

وله	
<p>تا قص از کمال بر لذت ز دنیا بیشتر زشت را همیشه تارک یا شد پرده پوشا خانمای که نه صائب کن با رست</p>	<p>ویده احوال کند عیش و وبال بیشتر میرسد آزار بد گوهر به دنیا بیشتر در کهن سالان بود مرصن تنگ بیشتر</p>

وله	
<p>بیشتر کرد و دل نازک غمخواران فگار به تری مغزی ندارد جوهر سیدان فست با تزلزل چشم نکشاند از خواب غرور در دیدن خواب استوان گردد پشت نمند</p>	<p>وای بر چشمیکه از دستش بود بیمار و آ کز تندی دوستی زند در جان خود آتش چنا وای اگر میبود دولتها دنیا پاندار اهل دولت با عقلت چون سر آمد روزگار</p>

وله	
<p>در پیش از خرقه که صد باره نیست عا عیش جهان نظر بغم بی شمار او ولهامی صاف است گلبان ملکات</p>	<p>مخضر بقدر مهر بود صاحب استیبا بر قیست که سحاب شود گاهی آشکار آئینه راز موم بود آهین حصار</p>

وله	
<p>قطره خود را درین دریا چو گوهر سنان در سر مردم بی برگ چون همان شکر در میان طلب گرسنه خواهی بافتن آب گوهر بر جهان جانت گوهر بس است</p>	<p>دست خود را چون صد بر روی یکدیگر گذار مهر بر لبان نضوی را درون رخ گذار از نشان پا خود مهری برین مخضر گذار عرض حال خویش صاحب بستم تر گذار</p>

وله	
-----	--

<p>جز گوشه قناعت ازین خاکدان بگیر چون غم صادق است ز گوشش مدارد</p>	<p>غیر از کنار هر پیچ زابل جهان بگیر در راه دوست تو سن خود را عنان بگیر</p>
<p>وله</p>	
<p>بر شریف است گران نیست آن بیس</p>	<p>گاه بر دیده بهنگام پریدن گذار</p>
<p>وله</p>	
<p>کار دنیا کن و اندیشه عصبی مگذار خود حساب خط باکی است دیوان حساب میشود شهیر توفیق سبکباری غفلت گوشه گم در ایام کم سن سالی با گر صحبت آن لیلی عالم دار</p>	<p>تا بعضی نرسی در این دنیا مگذار آنچه امروز توان کرد بفرما مگذار با مردم بکش و با بدلسا مگذار خدمت پاک چو گردید بصیرت مگذار پای بیرون ز سیه خانه سودا مگذار</p>
<p>حسن از آئینه تار کر زود صاحب دل غفلت زود را پیش دل آرا مگذار</p>	
<p>بپیری گفتم از دایمان نیاید دست دارم</p>	<p>ندانشتم که در خشکی شود این جاگیر از</p>
<p>وله</p>	
<p>بیکش عزت طلب خواری ز دوران بیشتر از بخیلان حق آزادی مرا بر گردنست سگ ز صاحب می گردان میشود چون بیشتر آب ز طرف سفالی خوشتر است از جام حیرت هر کس در نیالم بقدر پیش است</p>	<p>هست یوسف را خطر از چاه زندان بیشتر چون نگویم شکر این قوم از کربان بیشتر لفظش بشود در تندی بفرمان بیشتر میبرد از عمر لذت خاکساران بیشتر هر که مینا تو درین بهنگامه حیران بیشتر</p>

	وله	
نشو مغلوب عالم قابل اصلاح نیست حاصل این مزرعه بردن بجز تشویش نیست		وقت خود ضایع کنن طلاق نسایش کنند از خراج آسودگی خواهی بسطایش کنند
		صائب از شک است چون نداری بهره شست و شوی نامه ابر بر احساسش کنند
میشود بیدست و پا شهر پرواز رزق		آب این چاه است بی لودرس نزدیکتر
	وله	
برگ او برگ ریز از خود نشانند چو نیست جوشن داود گرد و سینه چون پر خسته شد		در هم دوینار را در زندگانی کن نشان دل دو نیم از درد چون گردید گرد و دو لفظاً
	وله	
نداری چون ز معنی بهره باری کنی عوکی		که در پرواز گرد مرغ کوه بال برود
	وله	
نگام این چشم شور مانند بیشتر		باده انگور از انگور مانند بیشتر
	وله	
هر صدمه هنگام پیری از خلاف آید برود قسمت اش را گرد دوازده قصه عمر دراز		بال و پر پیدا کند چون مور مانند بیشتر در بساط خاک مار از مور مانند بیشتر
	وله	
کشاده روی من بر دست خشم از کار گناه مانع ایجاد ما شد اول		شراب شیشه شکن در پیاله شد هموار چگونه مانع عفران شود در آخر کار

	وله	
که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار		درد دیده یعقوب کهن مضمون است
	وله	
که پشت آئینه را از روی می باشد منقشتر		فلک کار بر رویان کند هر زینتی دارد
	وله	
با تش میرودند این خا فلان از راه آفتاب		نمیدانند اهل غفلت انجام شراب از
	وله	
لقش بر آست پیش نا و کلفت بر		جوشن داودی تسلیم و تدبیر
	وله	
در زندگی تدرار بر زمین بگر		از هیچ آفریده بدل گردین بگر
در پیش رو خود سپر کاغذین بگیر		توان لعلم رسمی از آتش نجات یافت
	وله	
تا پس از مردن نگرود برنت هر دو مار		خار پیراهن مشو آسودگان خاک را
	وله	
از پشه است پشه خاکی گزنده تر		در ویش خاشسته ز بیم کشنده تر
باشد ز یوح گو بر اقب کشنده تر		خاموش بکیال پو باروت بی صدا
	وله	
هر چیز از تو فوت شود مستم شمار		سامان دهم راه کسباب غم شمار
	وله	

ایکه در دامن صحرائی طلب میگرددی	روز بر دست دعا در شب دیگور بیار
	وله
از گریبانش بر آید آفتاب بیرون	هر که خیزد امان شب نگرفت امان دیگر
	وله
بر خرقه صد باره ارباب توکل	بر خرقه حاجت نبود پنبه دیگر
	وله
سیکشم بادل سیاهی خجالت از کردار خجسته	آه گر سید شتم آینه واری در نظر
	وله
چنان کز رشته بسیار گرد و نور شمع فروزون	مراد دل گرد و از جمعیت احباب و شمع
	وله
برندار و نظر از بال و پر خود طاقوس	هر که گشته تر از هر کس خود بین تر
	وله
صلاح حاصل از تکس طلب که عتبات	کنز دیده خلق از گناه پنهان تر
	وله
نیست بیخار درین بادیه یکت بله دار	پای فرسوده چه گل چیند ازین نشتر زار
رفوف بوج درین بحر بسا حاصل رسد	کشتی با چه خیالست که آید یکبار
چون مه بدر بلالی شود از دیده شور	ساعه هر که درین میگذره گرد و سرشار
چرخ اجمع زد و سیم نسا زد و خرسند	گنج بیرون نبرد کج بودی از طینت مار
در کمان قصد اقامت نکند صاعقه	قد چون گشت دل از عمر سبک و بردار

وله	
خام زده کس که دار و جزو ناری بیشتر از عزیزان میکشد هر کس که خواری بیشتر کو در کان رانده سازونی سواری بیشتر	گر چه میگردد ز آتش بخت هر جا که هست میشود چون ماه کنعان عاقبت مالک بجا از دلیل بوج واکم فلسفی در زمست
میشود صاحب عاورد این مستجاب وقت خلعت است از بتان امیدواری بیشتر	
از چشم شور و واکم را نگاه دار پای کبوتران حسرم را نگاه دار فریاد میکنند که دم را نگاه دار	از بیجان جسمی که غم را نگاه دار مشکن بجز سخت دل او بیا حق هنگام صبح نغمه سرایان بوستان
وله	
مهره بازیگر درون گردانی هنوز ره نمایان گشت و در فتن گردانی تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی در سر انجام عمارت سخت بینانی هنوز	ریخت دندانها و در فکر نیانی هنوز شاہراه کشور گشت هر سوی سفید قامت خم گشته چون گانت گومی گرا شد طباب عمر است خمیر نون دوجا
وله	
ز من نشینی مایکشت الم برین باین سیاه دلان کم نشین کم بر خیز چو آفتاب بتخطیم میبدم برین دل شب از نتوانی سفید دم بر خیز	سبک سینه مای غبار غم بر خیز سرم بشکن مهر کن دهان دوات بدر حرمت موی سفید پیران را درین دو وقت اجابت کشاده پیشانی

درین جهان نبود فرصت کمر بستن	ز خاک تیز و کمر بسته چون قلم بر خیزن
وله	
بهر روی خلق تا کی آرزو کردن باز	چند در یک قبله خواهی بادور کردن نماز
تا نشوئی دست از دنیا میاورد و بحق	در شریعت نیست طاعتی و شو کردن نماز
وله	
رزق نزد یگان حق آید بی حاجی خوشبختن	از تردد در حرم باشد که بوترسب نیاز
وله	
جواب تلخ بقدر از لب ترش دیوان	هزار بار به از وقت انتظار آمیزن
وله	
باید اگر مردم بیگانه جان فشانند	ز شمار آبرو در آشنایان مریز
وله	
ترازم هر که رسد منجی دین عالم	محصلی است که از خلق در خدا بگریز
وله	
صد گل بیاد رفت و گلانی ندیدس	صد تالک خشک گشت شترانی ندیدس
باشنگی بساز که در ساغر سپهر	غیر از دل گداخته آبی ندیدس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی	ز انسان بپرسید که خوابی ندیدس
وله	
میشود اوقات مردم صرف در تعمیرتن	فکر آزادی ازین زندان نزارد پس
برندار و طوق منت گردن آزادگان	شکر لقمه دست در جهان آرد پس

در و پیری را جوانی میکند در مان بس	آه کین در بان نباشد در و کان چسب
وله	
قصر دولت پایدار از دست ارباب است	بشتبان طاق کسری کلبه است بس
وله	
در چشمها سبک ز گرانی شوند جملت	در محفل که راه بیایی گران مباحث
وله	
صبر بر جور فلک کن تا برای روی سفید	دانم چون در کس یا افتد تحمل با بدین
وله	
در وقت خویش هر که دهن باز میکند ز می از حد مبر که چو دندان مار سخت هر کس کند زیاده خود بیشتر بنا	از گوهر است همچو صد آب و دانه اش هر طفل کنی سوار گشت تا زیانه اش خال نزول مینماید از بهر خانه اش
وله	
ز خوان چسب فرمایید دست کوتاه داد	که قدر خود شکند هر که شکند نیش
وله	
رود چگونگی ازین ضعف کار من با پیش شود عیار بد و نیک در سفید ظاهر لب لب ال سزاوار خبیه بیشتر است	که من بیایم نسیم سحر و دم از خویش یکلیت تیر کج و ریه تا بود در پیش عبث بخرقه خود خبیه مینماید در پیش
وله	
پیش از خزان بجاک فشاندم بهار خویش	مردان بد بگری انگذارند کار خویش

دایم سیاه و بلبا سیرے کند	هر کس شناخته است یمن و یاز خویشتن
وله	
دین بدنیای دنی ایدل دان نه ترا	انچه در مصر عزت بکنغان مفروش
عارفان زهد لیباسی بکوی بستانند	بروای شیخ با پاکی دامان مفروش
وله	
چون سرود مقام رضا پایداری باش	آزاد و ز انقلاب خزان و بهار باش
از تند باد حادثه چین بر حسین مزن	در بحر بچو آب گهر برقرار باش
ده نوشم نیش کن بجز لیبان نفیست	با هر که هم پیاله شدی هم خار باش
وله	
شغفه چون کنه از مخلق و اطاعت خویش	با طلاع خدا صلح کن ز شهرت خویش
بهشت اگر زور خانه ام گذار کند	قدم برون نگذارم ز کنج خلوت خویش
وله	
چون برون آورم از حبس سفر خلیت خویش	که ز عصیان خلم پیش من از طاعت خویش
وله	
از گران قدریت هر طلب که ویراید بر دست	از تنی بر گشتن دست دعا نگیان مبارک
وله	
هست نام پوری از آفت حصار نفیست	تخته مشق حوادث میشود هموز پیش
وله	
از بی گهری ست صد شد کف سائل	از زیرش ندان شود اندیشه نمان پیش

	از دشمن بیگانه اگر حشلق هر چند صائب کند از دیشبه از خوان بنام پیش	
فارغ بتمنای جهان گذران باش	وله	بی داعیه چون دیده حیرت دگان باش
مرد صحبت نیستی از دیدهاستور باش	وله	از بلا دو کس طمع داری ز مردم دور باش
دماغ محرومی مننه بر چهره اهل سوال ریزش خود را چو ابر نو بهاران غلام کن	وله	نور استحقاق گو در حبه سائل میباش چون تو داری قابلیت کو نظر قابل میباش
بحسب عاقبت غم کجا رسد شاد و سوسه چنانکه خفته عالم ز یاد و سینه در او باقتساب هواوت بساز چون برهان کجاست گرد سپاه غم و غنای رطلال	وله	طرب سول ملاست غم پیمبر پیش بصه هزار غم آستان است مادر پیش کز چو میوه خام است سایه پرورش کز خاکهای جهان ز کس غم پیمبر پیش
نستی مرد مصاف تیر باران سوزان	وله	تا بنا دانی توانی سخن بگویم از سببها
فرض ما افتادگی اسباب ما آزادی	وله	خانه ما رنگبان گزینا شد گو سببها
زینت ظاهر چه کار آید دل فسرده را	وله	نقش بر دیوار ندان گزینا شد گو سببها

	<p>اینقدر دلی صائب بزلت با حصیت لشوخه خواب پریشان گرناشد گو سباهش</p>	
<p>بر آسمان سخن آفتاب انور باش</p>		<p>بدم چو آتش سوزان بچهره چون باش</p>
<p>تو هم ز آبله دل میمیرم پرور باش چو سر بید بهر حال سایه گستر باش چون نیست مال میسر بدل تو انگر باش</p>		<p>صدف ز دست نمی پس میمیرم راپرورد بمیوه کام جهان گرنیکنی شیرین غنای طبع بود کیمیای روحانی</p>
	<p>وله</p>	
<p>هی بسایلی ز دوست خود زنده بر روی باش</p>		<p>چون گسنان خوانده هرگز مسخر خوانی ارد</p>
	<p>وله</p>	
<p>بهر چه بیکشده دل از ان گزبان باش متر قبول مکن سرو این گلستان باش برون خرام ز خود خضر این بیابان باش چو چشم آینه در غوب زشت حیران باش تو نیز در دل شب همچو شمع گزبان باش پوش چشم خود از عیب خلق عریان باش قدم برون منه از صد خویش سلطان باش</p>		<p>ز خازنار تعلق کشیده دامان باش قد نهال خم از بار منت ترست خودی بودی حیرت فکنده است ترا تیز نیک بدروزگار کار تو نیست زگر به شمع به پروانه نجات رسید کدام جاسه به از پرده پوشی خلق است درون خانه خود هر گدا شمشای است</p>
	<p>ز بیلبان خوش اکلان این چنین صائب مرد ز غمزه حافظ خوش اکلان باش</p>	
<p>از گزند دشمن شیرین بان عاقل باش</p>		<p>میکند زهر هلال کار خود را آبکین</p>

<p>آب زیر گاه را باشد خطر از بجز نیش صامت از همودی اهل زمان غافل شیا</p>	
<p>از بیقراری دل اندر کین خویش</p>	<p>خجالت کشم همیشه ز پهلوشین خویش</p>
<p>وله</p>	
<p>با صبح رو کشاده ترا ز آفتاب باش هر ماه فوک گوشه ابرو کند لبند گر هست در دماغ ترا باد و نخوت هر گاه ساء تو بند رو بکوست</p>	<p>از هر که دم شمرده زند در حساب باش از غیب اشاره است که پاور کاف باش آماوه بشکستن خود چون حساب باش آماوه زوال خود امی آفتاب باش</p>
<p>وله</p>	
<p>پیش نوشی نیست بپیش ای پسر شیار باش</p>	<p>خواب شیرین پیشه دارد و کین بیدار باش</p>
<p>وله</p>	
<p>کوتاه اندیشی که نفرستد بقی مال خویش چون گرس در دام گاه عنکبوتان که در دام خواب است میکنم در سایه بال با پیشود بر دیده نونبار من عالم سیاه هست اظهار جوانی خجالت بیجا کلمه</p>	<p>چشم اسیدش بود پیوسته در دنبال خویش دست و پا کم از جرم رشته آمال خویش تا زاستغنا کشیدم سر زریه بال خویش هر که اندازم نظر ز نامه اعمال خویش اینکه میدارم نهان از هم نشانی بال خویش</p>
<p>داغ می سنجیدم کفشار هر جا در دست پیش بیدردان کن اظهار صبا حال خویش</p>	
<p>یکسر مومنت از آن توان کم فرصت کش</p>	<p>گریه باید فتاد از چشم خود منت کش</p>

پوچ شد از دعوی بیوده مغز خود در پیش
آب آفت میکند دگی که نشیند ز جوش

وله

یک حرف بشنو از من و در غلد سیر کن
در مجلسی که گوش توان شد زبان بر

وله

بر دشمنان شمر دم عیب نمانی خویش
در پیش چشم من گل خندید سوختندش
خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش
چون صرف خنده زدم عهد جوانی خویش

وله

مریض مصلحت خویش را نمیداند
بسیخ و شور طیبی مانده قانع باش

وله

توانگری که نباشد بجز اقبالش
گذشت خواجه و چون غنکبوت مرده بود
نصیب مردم بیگانه میشود مالش
لکن شکار کند رشته های آمالش

وله

ساده لوجی که تکایت کند از قسمت خویش
زین چه حاصل که گناهایان مرخص میدند
میکشد تیغ بسیامی ملی نعمت خویش
مسکله در آتش سوزنده ام از محبت خویش

وله

بازی جنت مخور که بر عبرت بس بود
انچه آدم دید از آن گندم نما خورد

وله

نباشد هر که امروز در خاطر غم فردا
شبک دیده اطفال باشد جمله مالش

وله

	وله	
از گفتگو نخبج رود مغز مغز فروش		از جوش آب بیک کف پوچ میشود
	وله	
همان کلید درد وزخ است سواش		کسیکه پاک نشاز و دهن ز غیبت طلق
	وله	
ببال دیگران هر کس بود چون تیر تراز		اگر صد بار بر خیزد همان بر خاک نشیند
	وله	
پهلوی چربا دست قصا بش		هر که پهلوز لاغر سے وز دید
	وله	
بخشم خویش سوارم من از تحمل خویش		فتاد گیت که پشتش نپرسد بزمین
	وله	
کاین کمافی است که بر خاک نیفتد تیرش		حذر از آه جگر دوز کن سالان کن
	وله	
آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباحش		انفعال و سیاهی آب بی سازد در ما
بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباحش		بس بود خانی که بر سر کرده ام از زندگی
	وله	
بعد عمری یافتم در سایه دیوار خویش		خواب بینی را که می حستم بعد چشم از جهان
ماندگی آب وان نیست از رفتار خویش		از حیات یوفای استادگی بستن خطا
یکشنبه پیش از آنکه خلبت استغفار خویش		با دلی آلوده پیشتر هست انظار حلال

قدر باشدی شب آنکس که نبود در سرا	مجلس فروزی بغیر از دیده بیدار خویش
----------------------------------	------------------------------------

وله

تیغ را جوهر بود به از نیام ز رنگا	گزار باب کمالی بسته ز پور سباز
تشنه گانز امید به تشکین آب خشک	در مروت از عقیق سنگدل کمتر باش

وله

هر نیمه تا نگدستان ز چشم کم بیدین	از مروت بر سر خوان تهری سر پوشت باش
-----------------------------------	-------------------------------------

روایت صا و مهمل

ز اضطراب دل کند از لطف غیر خام قصص	سپا کند آرمی به بال مرغ و شنی ام قصص
تارک خامی بود در باد و نشیند ز جوش	میکنند از نارسانی صنایع خام قصص
اوج دولت ما بازی نشاط و لهویت	از بصیرت نیست کردن بر کنار با هم قصص

وله

هر که پیش از مرگ مرد از یکرمان غم شد خلاص	هر که بیرون رفت از عالم از عالم شد خلاص
تنگدستی رست لازم گریه بی اختیار	تا که تا آورد برگ از چشم پریم شد خلاص

روایت صا و محمه

بنور عقل درین آنجهن کسی بیناست	که کرد دولت بیدار را بخواب عوص
تاره بدل از دماغ عشق او دارم	که فی بماه کنم سینه با کتاب عوص
مگر عشق دل خویش خوش کنم صبا	و گرنه عمر ندارد هیچ باب عوص

روایت طای مهمل

از دل چو برق میگذرد آب تاب خط	ز هزار دل بند مویج کسراب خط
-------------------------------	-----------------------------

یک ساعت است شعله خطا بجز سوز سجیان غلغلیت سزاوار هر سغال خطا بر سر نهفته فردوس میکشد از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود	غافل مشوز دولت پا در رکاب خط تا در دول که ریشک کند پیچ و تاب خط در چشم هر که سر نه کشد آفتاب خط رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط
--	---

ردیف نظامی مجرب

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش	مرا بوسم پیری ز اعتبار چه خط
-------------------------------	------------------------------

ردیف عین مهمل

اینکه گاهی نیز مردم بر آتش خویش را روزی من بردل این تنگستان باران	روشنی در کار مردم بود مقصودم خوش گرچه در محفل زبان بر خاک میومد خوش
--	--

وله

منم بگوشه خیمی ز آشنا قانع ز مال خویش با خسان تمسخر برد	سجاکهای قناعت ز تو تیا قانع مشوز گنج بنامی چو اثر و با قانع
--	--

وله

آبرو را میبرد از چهره اظهار طمع میتوان حسرتن بگرد حیل از قید رنگ	آبراب روگردانست گفتار طمع نیست امید رهایی با گرفتار طمع
---	--

وله

پلاست دایره خلق چون وسیع قنار	که دام و دو هر که شنند در پیان مرغ
-------------------------------	------------------------------------

ردیف عین مجرب

بگردل نقاد می بوی حباب مرغ	بلنج راه نبردی درین خواب مرغ
----------------------------	------------------------------

<p>تو بیج بوی نبردی ازین کباب دریغ شدنی فریفته بودم سراب دریغ</p>	<p>عذار خون دل خود کنند سوختگان بوعده با دروغ زمانه دل سستی</p>
<p>وله</p>	
<p>آب روغن چو باشد میکند شگون دریغ</p>	<p>صفت ناپس آتش ابر باد آورد</p>
<p>وله</p>	
<p>که ندارند چسب ریغ از سر بیار دریغ مهره خود ز بودیم ازین مار دریغ نرسیدیم بان قافله سالار دریغ نیست ممکن تالاب گور از توان دریغ گوشه چشم مروت را مدار از من دریغ</p>	<p>سخن عشق مدار از دل انکار دریغ ماند در سلسله طول اهل گوهر دل از گران مجلسی خواب بین گیر شدیم آنکه از دندان بمانت پرز گوهر است از وجود خاکی من سره اری مانده است</p>
<p>وله</p>	
<p>رو نبردیم بان گوهر شهوار دریغ عاشق معشوق نیست جان ار دریغ غافلست آنکس که مال از دشمنان دریغ</p>	<p>گر چه صد غوطه درین قلم خونخواریم دل چه باشد تا کسی ز دشمنان دریغ بتر از سیری دهن بندی نباشد شیر</p>
<p>دریغ قاف</p>	
<p>مینم از نیکی با صورت دیوار حرف میشود از بیخ و تاب فکر جوهر دار حرف هر تی منفرکه گوید چون قلم بسیار حرف بی تامل پیش اهل دل مزن ز نهار حرف</p>	<p>نیست چون صاحب که تا گویم از اسرار حرف مستی پیچیده بی زحمت نمی آید دست میشود طومار عمرش طی بانگ فرستی از دم بیجا شود آئینه روشن سیاه</p>

چو

سینمای بی غبار آینه یکدیگر اند میکنند بی پرده عیبش را با آواز بلند	هست در هنگامه اشراقیان بیکار میزند هر کس که در گوش گران هموار
---	--

وله

بر نموشی میدی ترجیح حرف بویع را استخوانت تو تیا گردید از خواب گران آمدی انکاره و انکاره رفتی از جهان از قناعت گرداگر سیکر و آب بر خویش با تمیستی ز روشن گوهری می پرورد نیست صامت بساط بجز با آن سنگام و بان لاف پراز خاک بادور یارا	میشوی قانع بکف از بجز گوهر باره ترشد ز اشک ندامت پده آب یکبار باد و صد سوپان نکردی خویش هموار زود میشد حیرتیم از گوهر غلطان صد عظیم بی پدر را در تبه دامان صد آنقدر گوهر که دار و پیره نادر صد که پیش از بکن دست خود دراز صد
---	--

وله

تست بر آینه و رویشان گردن	میتوان چون جام می بین تبه در کما
---------------------------	----------------------------------

وله

گها تمام بکطرف آن رویک طرف	چین خطا بکطرف آن رویک طرف
----------------------------	---------------------------

وله

بدستی سپهر جفا جو بیک طرف اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهان از بیج و تاب بسته عمرش شود تمام در فادی که لیلی بیگانه خوبی است	مستانه جلوهای قدا و بیک طرف افتاده است خال لب و بیک طرف با هر که افتد آن خم گیسو بیک طرف مجنون بیک طرف رود آه بیک طرف
---	--

ردیف قاف	
در دیده با سبک نشوی تا چو برگ کا نقش و نگار مار بود سر نوشت خلق هر دم ز بیم آتش دفع در آتش اند با صد چراغ می طلبم عیب خویش را	از جام رو بجاؤب کهر با سب خلق باز هر کرده اند همانا سرشت خلق مارا خدا پناه دهد از بهشت خلق گو فرستی که فرق کنم خوب و بدت خلق
وله	
ناز پرورد حضور گوشه تنم می خورد چون صید و عشق تو غم بودم خلق	
وله	
دل شکسته بود گوهر بگانه عشق ستاره اند با سید گوشه چشمی خم سپهر برین را بدست بردارند کسی چگونه کند ضعیف خویشین صفا	بود ز چهره زین ز رخسار به عشق هزار یوسف مصری بر آستانه عشق سبکشان ضعیف شرابخانه عشق که نه سپهر بود دست از ترانه عشق
ردیف کاف عربی	
جمعی که پیش خلق گذارند رو بجاک شرط سجود حق ز جهان سست است بر سر مارها نفس تنگ گشته است	پیش از اجل روند ز خست فرو بجاک ز هزار رو گویند منی بی وضو بجاک بروند بسکه آرمیان آبرو بجاک
وله	
بزیر بال بطمی پیاله بنیان دار	که ز هر چه بکند از دیده حسود ملک
وله	

میشود خرج زمین چون میوه تمام نقد بنجا از طلوع و از غروب مهر روشن که چرخ از هوا گیر و سخن چون طرف باشد سا دم زون کفرست در زیم حضور خامش	وای بر آنکس که اینجانا تمام افتد بنجا هر که بر او صبح از خاک شام افتد بنجا مستمع چون نارسا باشد کلام افتد بنجا بر همین پیش منم جامی سلام افتد بنجا
---	---

وله

صبا امید من ز بزرگان بریده شد	تا شد ز کوه قسمت سائل جواب خشک
-------------------------------	--------------------------------

وله

ز بسکه کرد نهان چرخ نقد جان خاک ترا که دست تصرف ز بر سنگ بود	هزار چشمه حیوان بود روان در خاک چه سود از نیک بود گنج بیکران در خاک
---	--

دوان ریاض که تیغ زبان کشد صائب
کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

کیست آرد پشت گردون شکر را بنجا سپیل از ویرانه بار حشار گرد آلودنت سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود نقد خود را ز کین صبا با عقلست دور	میزند این کمنه کشتی گیر یکسرا بنجا زود میمالد فلک روئے شکر را بنجا هر که اندازد درخت سایه گستر را بنجا بهر زرتا چند مالی رو چون زرتا بنجا
---	--

ردیف کاف فارسی

تند خورا نشود آینه دل بیزنگ نشور فدی شیرین سخنان آزادی چشم آسودگی ز عالم پر شور خطاست	که محالست سیاهی روی از زنگ تا بر آید شکر از بندنی افتاده بخت مهد آسایش این بحر بود کام ننگ
---	--

	دل	
زنتارتن بنام مدہ چون نگین کہ شد	عالم سیاه در نظر سن ز نام خشک	
	دل	
جلوہ ہا مختلفہ ار و شراب عالم رنگ	آب جوہر میشود در تیغ و در آئینہ رنگ	
	رولیت لام	
چرخ ست حلقہ در دولت ہے دل	عرش ست پردہ حرم کبریائی دل	
دل آئینان کہ هست اگر جلوہ گر شود	یہ طلسس سپر بگرد قباہی دل	
گریگے کہ زیر پوست بخون تو تشنہ است	یوسف شود ز پر تو نور صفائی دل	
ما خود چہ ذرہ ایم کہ نہ محمل سپہر	رقص اجماع کند ز بانگ در آ دل	
دست از کتابخانہ یونان بشوے	صد شہر عقل کرد بھر روستا دل	
	صفاست اگر بدیدہ ہمت نظر کنے	
	افتادہ است قصر فلک پیش پای دل	
پہر دشمن جاہنامی آرزو مندست	کہ بر بخیل گراشت میمان فضل	
	دل	
گلے کہ آفت پروردگی نے بنید	ہمان گلست کہ چیند از نظائے گل	
	دل	
تو در تن غافل از جانی چہ حاصل	اسیر جاہ و زندا سے چہ حاصل	
لباس آن دمیت خلق نیکو است	توزین تشریف عریانی چہ حاصل	
تن غایبست زندان تو باز چہ	در آسخت کام زندا سے چہ حاصل	

خط آزادی چون سروداری چو خواهی عاقبت شد زرق و درنا چو دوران میکند در کارات خاک	زر عنائی زینخوانی چه حاصل بدولت گر سلیمانی چه حاصل نوگر فغفور دورانی چه حاصل
---	--

بیا لم نیست صامت ن سخن بخ تو در ترتیب دیوانی چه حاصل	
---	--

دنیا گذشته که بهشت است طلبش با خواب من دولت اگر جمع میشود گره بر دیوان ببال شکستگی	از سادگی هوا هوا میکند بدل شب شاه جامی خوش چرا میکند بدل قد خدنگ خود بعضا میکند بدل
--	---

وله

دل شها مشوا ز دیده گریان غافل قدم گشته رسول سفر عاقبت است شمع بیرشته محالست کند قامت را گفت افسوس شود برگ نشاطش صبا	در سیاهی مشوا ز چشمه دیوان غافل مشو می گوی سبک مغرز چو گان غافل مشو امی دیده در آریاس ضعیفان غافل هر که گردیده ز بے برگ دیوان غافل
--	---

روایت

ما خنده را بر دم بے غم گذاشتیم مردم بیاد کار اثر با گذاشتند چیزی بروی هم نهادیم در جهان	گل و اشوخ چشمی شبنم گذاشتیم مادست رو بسینه عالم گذاشتیم خردست اھیبار که بر بزم گذاشتیم
---	--

وله

بخون آغشته نمیشد آلوان جهان بدیم زبان خویش چون خورشید بر دیوار بدیم	
--	--

مرابیر اگر در از اهل دست و دیدن در بان نشد روز قیامت هم چو کار می شکنین بمیزان نظر سنگین بر آید پله خوابم	نیک دیدن صد تا دیدنی آزاد گردیدم بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم چو خواب من با دولت بیدار شدم
طاعت نیست غیر از ستم و از جهان	گر نماز من نمی آید و ضوی منم
گاهی در آب دیده و گاهی در شخم موج سرب دل شب رسیده است	درمانده متابعت نفس در شخم بار و روش طول اول در کشیم
ماز شغل آب و گل آئینه را پر دشتیم	خانه سازی را بخود سازی بل ساختیم
مانقش پذیر و تمامی ساده ایم بر دوستان رفته چو افسوس منجویم	چون داغ لاله از جگر در زاده ایم با خود اگر قرار قامت نداده ایم
طفل میگردد چو راه خانه را میگذرد	چون نگریم مشکه صاحب خانه را کم کرده ایم
شدند جمع دل و زلفت ز آشنائی هم فغان که نیست بجز غیب یکدیگر بستن شود بساط جهان پر زری تمام عیار	شکستگان جهانند مویبانی هم نصیب همه عالم ز آشنائی هم کنند کوشش از خلق در دوانی هم

بہسان بیوان جان دازین دریا پر شورش کنارین بجز جزو من خاکل نمی بینم

ولم

میت بیکار دین مرطوبک نشتر خا ہمہ ابر محک دیدہ بینا زودہ ام

ولم

سفیدہ در عرق شرم من توان انداخت ز بسکہ منفعل از کردہای خوشبختی

ولم

کو بر آرد وحشت تمنای از جانم و مار ماحریف راہ در ہم آشنائی سیرم

ولم

ز سادگیست تنامی سو دازین مردم کشد بجاک برابر وجود دازین مردم
نہن کشائی جان بود پیش تیغ اجل کشایشی کہ مراد نمود دازین مردم
کسیکہ سر بگریسان درین زمانہ کشید یقین کہ گوی سعادت بود دازین مردم

ولم

خط با دراق جان دیدہ و نا دیدہ دیم پشت دستی گل چیدہ و نا چیدہ زدیم
ہر دم از ماتم برگے نتوان آہ کشید چار تکبیر برین نخل خزان دیدہ زدیم

ولم

بچار سوخہ رود قبول تن درود ترا کہ نیست میسر بستن از مردم
اگر نہ تیرگی آرد طمع سیر اسائل چراغ می طلبد روز روشن از مردم

ولم

کعبه مقصود را در نقطه لول هستم از گرفتاران این گلشن چه سیری کنم	چون دم بیرون خود اکنون که نزل یافته بمچو سرو آزادگان ز پای در گل بنشستم
وله	
بیک فرد بسته است صد دفتر اینجا	بخودت رسیدم بعالم رسیدم
وله	
ز سر کلاه نمدی اسپکونه بردارم توان شمن دانا کناره کرد عقل چنین که قافله عمر میرود بشتاب	که ز ریخ حوادث همین سپردارم ز تیر کج خدر از دست بیشتر دارم کجاست فرصت آنم که نوشته بردارم
وله	
هر که رفت آنجا ز فکر بازگشت آسوده است	دانشین با قناده است از بس کروی عدم
وله	
شکوه از کج روی طالع داژون بکنم هست ز گوشه نشینی دل جمعی گریست من نه آنم که تراوش کند از من گلله	از دها میشود این ما ز با فسون بکنم در خم می نگریم جو فلاتون بکنم بید بخون جگر زنگ بیرون بکنم
وله	
دست در پوزه حسیانه بیالاک بکنم نیست یک جبهه اگر در درین وحشت گاه	طرف وعده کریم است تقاضا بکنم نغم روی خود از شهر صبحی بکنم
وله	
دو عالم شد زیاد آن سخن سیما فراموشم	بناظر آنچه میگردد بدید شد کجا فراموشم